

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

دام چیست؟ حیلهٔ انسان چیست؟ دیو چیست و چکار می‌کند؟
صاحبِ دم کیست؟

حیله، دام و دیو هر سه ساختاری را بیان می‌کنند که مرکزِ همانیدهٔ انسان آن را می‌سازد. حاصلِ نهاییِ این ساختار ایجادِ درد است. دردهایی مثل ترس، حسادت و رنجش. اینچنین مرکزِ همانیده‌ای که حیله‌ساز، دام‌ساز و دیوساز می‌باشد دیدِ درستی ندارد. نگاهش به خودش و به جهانِ بیرون دچار خلل یعنی اشکال شده است. این مرکز نااصل کار است یعنی آن کاری را که برای آن ساخته شده انجام نمی‌دهد.

مرکزِ همانیدهٔ انسان اشاراتِ حیات‌بخشِ زندگی را نمی‌گیرد. «صاحبِ دام» همچنین اشاره می‌کند به این حقیقت که انسان به اختیار مجهز است. انسان توانایی و اختیارِ این را دارد که این لحظه و در تمامِ طولِ عمرش غلط انتخاب کند.

مراقبه روی این موضوع که من باشنده ای هستم که می‌توانم این لحظه غلط انتخاب کنم بیدار کننده است. جمع بشری عموماً غلط انتخاب کرده و خودش را به دام انداخته. این انتخابِ غلط دیدِ هوشیاریِ جسمی همانیده است. می‌گوید، توی انسان همین جسم هستی، خوشی و سلامتیِ جسم‌ها هستی. حتی عقلِ انسان به او می‌گوید جسمش صد سالِ دیگر نخواهد بود، جسم همهٔ انسان‌هایی که می‌شناسد از جمله بچه‌های کوچک اطرافش، همهٔ روابطش ۱۰۰ سالِ دیگر نخواهند بود. انسان آفل بودن چیزهایی را که به ذهنش می‌آیند، می‌داند. ولی پیغام پدیدهٔ آفل بودن را نمی‌گیرد و همچنان همهٔ وقت و انرژیِ خودش را صرفِ آفلین می‌کند. برای آنها می‌ترسد. وقتی به خطر می‌افتند احساسِ خطر می‌کند، وقت کم میشود احساس کم شدن می‌کند.

مولانا ما را بیدار می‌کند، نسبت به اینکه اصل انسان هوشیاریِ محدودِ جسمی نیست. بلکه انسان از جنسِ هشیاری حضور است که بی‌فرم است و زندگی‌اش به جسم‌ها و اتفاقات بستگی ندارد. ماموریت انسان این است که به آن هوشیاری که اصلِ اوست، با اختیارِ خود و آگاهانه، زنده شود.

هست این دگانِ کِرایِی، زود باش
تیشه بستان و تَکَش را می تراش
مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱

گفت آن یعقوب با اولادِ خویش
جُستنِ یوسف کنید از حد بیش

هر حسِ خود را درین جُستن به جد
هر طرف رانید، شکلِ مُستعد
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲

انسان در ابتدا به دامِ ذهنِ همانیده می افتد و به آن دام که در واقع بلایِ اوست متکی می شود. مثل کسی که گرسنه است و برای رفع گرسنگی زهر می خورد. انسان در منِ ذهنی به دیدهایی که این دام به او می دهد متعهد است و ناآگاهانه آنها را درست میداند. به خوب و بدِ ذهنش و هیجاناتی که از این خوب و بد کردن ساخته می شوند اعتماد دارد.

درست است که ما به دامِ ذهنِ همانیده افتادیم اما هوشیاری یعنی اصلِ ما خودش صاحبِ این دام است. فضاگشایی اطرافِ اتفاقِ این لحظه ما را از گرفتار شدن در دامها و حیلہ های منِ ذهنیِ خودمان و دیگران آزاد می کند. طرحِ زندگی این است که ما را از دامِ ذهنِ همانیده آزاد کند. فقط لازم است که ما با اختیارِ خودمان همکاری کنیم.

حیلۀ انسان در منِ ذهنی خواستن است. انسان می خواهد زندگی و خوشبختی را از طریق چیزها و وضعیتهای به دست آورد. حسِ امنیتش را از آنها می گیرد. مانند دانش بیشتر، تعداد دوستان بیشتر و پول بیشتر. در این دید گرفتن خوب است و دادن خطرناک و بد. انسان در دامِ منِ ذهنی همیشه از کم شدن میترسد. می خواهد بگیرد، برسد، به دست آورد. دائماً با وضعیتهای کار دارد، و از خدا می خواهد کاری کند که این وضعیتهای حالشان خوب باشد. ولی او به یادِ خویشِ حقیقیش نیست. از خودِ چشمۀ کوثر غافل است، اصل را جستجو نمی کند.

جمله عالمِ زین غلط کردند راه
کَز عَدَم ترسند و آن آمد پناه
مثنوی دفتر ششم، بیت ۸۲۲

بنابراین دید من ذهنی حيله ايست كه انسان را به دام مي‌اندازد و او را از تجربه زندگي و شادي اصيل محروم مي‌كند.

اما معني ديو چيست؟ ديو مي‌تواند اسم ديگري براي جاذبه هوشياري همانيده با جسمها در درون ما و در جهان باشد. هوشياري كه مي‌گويد اصل تو همين جسم است، تنها كمك تو هم همين عقل و دانش تقليدي تو مي‌باشد. چيز ديگري نيست، بيخودي دنبالش نرو و بيا به جاي آن برو دنبال خوشبهاي سطحي، مگر همه مردم اين كار را نمي‌كنند؟ تو هم مثل آنها باش! فكر نو كه اين لحظه خلق مي‌شود درد سر دارد، تقليد و تكرار ساده‌تر و امن‌تر است.

اين ديد از طرف جمع تقويت مي‌شود، زيرا در اكثر انسانها هوشياري جسمي همانيده غالب است. مولانا ما را بيدار مي‌كند، مي‌گويد:

هر طرف غولي همي خواند تو را
كاي برادر راه خواهي؟ هين بيا

ره نمايم، مهرهت باشم رفيق
من قلاووزم در اين راه دقيق

ني قلاووزست و ني ره داند او
يوسفا كم رو سوي آن گرگ خو

حزم، آن باشد كه نفريند تو را
چرب و نوش و دام هاي اين سرا
مثنوي، دفتر سوم، بيت ۲۱۶

انساني كه شروع كرده به فضاگشايي و با جديت روي خودش كار مي‌كند حالي شبیه به كسي دارد كه ناگهان به يك باغ مخفي راهي پيدا كرده كه آنجا پر از سكوت و بركت و عطر مي‌باشد و ياري بسيار لطيف، مهربان و زيبا آن انسان را به سمت خودش دعوت مي‌كند. اين شخص با فضاگشايي وارد آن باغ شده و كم كم كه قدم برمي‌دارد درك مي‌كند كه چشمه كوثر يعني منشا همه بركات از اينجا مي‌جوشد.

و در اين حالت كار ديو كه همان دل سنگ شده و همانيده با جسمهاست، اين گونه مشخص مي‌شود كه با سر و صدا، خشونت، تهديد و چرب زباني، تلاش مي‌كند آن شخص را از آن باغ بيرون ببرد و به دنياي محدوديت ذهن برگرداند. او مي‌گويد: «بيا از جسمها خوشي بگير، خوشي همين است كه انسان پولش زياد شود، غذاهاي خوب

بخورد و همسرِ زیبا داشته باشد. من اینها را به تو می‌دهم.» اما تنها کاری که دیو می‌کند این است که ما را محروم می‌کند از همه چیز. زیرا بدون جاری شدنِ برکتِ زندگی به مرکزِ انسان هیچ خوشیِ اصیل حتی در امور مادی امکانپذیر نیست.

هیچ چیدمان و وضعیتِ بیرونی که به ذهنِ ما می‌آید قادر نیست به ما شادی و خوشبختیِ اصیل و ماندگار بدهد.

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کُن
تا حُجُب را بَرکنند از بیخ و بُن
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

زندگی بر خلافِ دیو با سکوت و لطافت به ما اشاره می‌کند، اصرار و تحمیل نمی‌کند، مانندِ پیامِ یک عطر. انسان راهِ معنوی را از نقطه‌ای آغاز می‌کند که خودش هنوز تا حد زیادی در دیدِ دیو زندگی می‌کند. همانیدگیها یا حداقل بقایای آنها در انسان هستند، هر لحظه می‌توانند فعال شوند و جلوی چشمِ هوشیاری را بگیرند. امکان دارد که کیفیتِ هوشیاریِ ما دچار خلل شود و در معرضِ عینک‌های دیو قرار گیرد. بنابراین بسیار مهم است که انسان یک بار به طور روشن برای خودش تعیین کند که دیدِ مولانا درست است.

یعنی وقتی بیدار می‌شویم و یک بار دیدِ هوشیاریِ حضور را عمیقاً تجربه می‌کنیم و درک می‌کنیم که این دید درست است آن را برای خودمان روی کاغذ بنویسیم و بعد از آن به آن دید متعهد شویم و همهٔ فکرها و اعمالمان را با آن بسنجیم.

من یک بار آن باغ را دیدم، درک کردم مولانا چه می‌گوید، درک کردم که دنبالِ چی باید باشم، بویی بردم از آن معشوقی که مولانا می‌گوید. پس آن دید را روی کاغذ می‌نویسم و متعهد می‌شوم به آن نگاه.

بومانِ بَرَد، چو بوی بُردیم
مِه مان کند ار چه ما کِهینیم
دیوان شمس، غزل ۱۵۵۳

وقتی به جهان می‌روم، با جمع مصاحبت می‌کنم و مشغول کارهای ذهنی میشوم همه چیز را با آن دید می‌سنجم
و به روشن نگاه داشتنِ مرکزِ عدم متعهد می‌مانم.

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

این روشن بودن با زندگی یعنی خالی نگاه داشتنِ مرکز و جذب نشدن به فکرهای همانیده، دلِ حقیقیِ انسان را
که از جنس زندگیست به او نشان می‌دهد.

مرکزِ عدمِ خودِ زندگیست که به زندگی اشارت می‌فرستد و از زندگی اشارت می‌گیرد. اینک اصل کار می‌شود،
خودش خودش را می‌گذارد و می‌گشاید. با مرکزِ عدمِ همهٔ اتفاقها در خدمتِ فضاگشایی قرار می‌گیرند و از برکتِ
آن فضا سیراب می‌شوند و میوه می‌دهند. آنگاه خود را در آن باغ پیدا می‌کنم و متوجه می‌شوم که این زندگی در
مرکزِ انسان است که همهٔ وضعیتهای از جمله چهار بعد او را شکوفا می‌کند. اینگونه انسان «ساکنِ روان» بودنِ خود
را تجربه می‌کند.

وضعیتها و همهٔ جهان در آغوش فضای گشودهٔ او جا می‌شوند و از آن برکت می‌گیرند.

دیوان شمس، غزل ۲۹۷۴
چون در گهر رسید اشارت گذاخت او
احسنت آفرین چه منور اشارتی
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
چون می‌رسید از تف آذر اشارتی
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

-با احترام، سارا از آلمان-